

آفرینش از روز نخست تا روز هشتم

تحلیل فیلم «روز هشتم»

● کاره احمدی علی آبادی

سپس زور با گفتاری که حکایت از درک خلقت تمامی موجودات دارد، داستان آفرینی را تأویل می‌کند. او نور و گرمای تب خورشید، احساس چمن را در هنگام بریده شدن، فریاد یک مورچه را، زیستن درخت را و رنگ‌های احساسات درون انسان‌ها را درک کرده و همان گونه توصیف می‌کند. «روز هشتم» همه جا سکوت بود و او ابرها را آفرید. او در روز هفت با تفکر و تأمل در مورد آن چه آفرید،



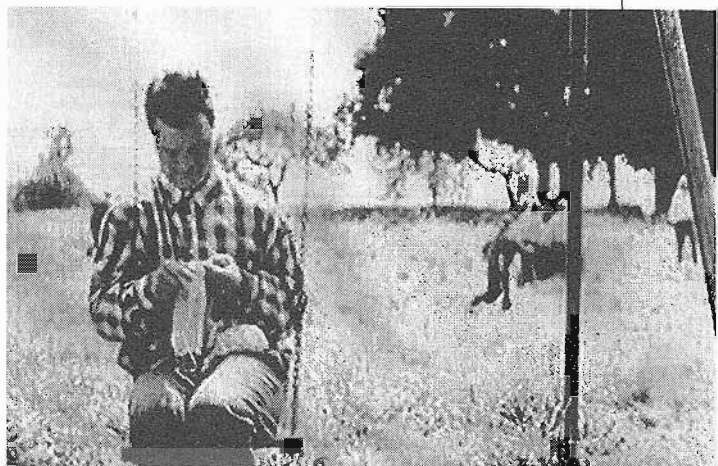
نقش‌هایش را در ابرها متجلی ساخت. هری، مدیری است که شیوه‌های موفقیت نفوذ در دیگران را به فرستادگان می‌آموزد؛ «مستقیماً توی چشم‌های مشتری نگاه کنید، لبخند بزنید، قیافه موفقیت‌آمیز به خود بگیرید، سر حال و پر شور باشید، اعتماد به نفس داشته باشید، مثبت فکر کنید، به خود افتخار کنید...» ولی با همه این‌ها، هری به هیچ وجه شخص موفقیتی نیست! او برای یک رانندگان کوچک قضایی می‌سوزد. هنگام خرابی دستگاه قهوه جوش، از کوره در می‌رود، بی تاب است و... او تمام نمایش را که لازم است تا نظیر شخصی را چاپ کند، می‌داند، ولی او تحقق حتمی هیچ کدام از آنها خبری نیست. او خود نیز به خوبی آن را در می‌یابد. ترک زندگی مشترکشان توسط همسرش جولی و عدم موفقیت او در صحبت به فرزندان، انسان از آن دارد که نه تنها از موفقیت خبری نیست، بلکه عدم رضایتمندی او به زندگی‌اش به حدی است که او را تا پای تفکر خودکشی به پیش می‌برد؛ جایی که او تفنگ آبی را بر سر خود گرفته و ماشه آن را می‌چکاند.

هری حتی موقعی که به نزدیکانش صحبت می‌کند، آنها چنان برداشتی را در مواجهه با او درک نکرده و تصور می‌کنند که آن تنها همان زبان بازی است که او هنگام جلب مشتری به خرج می‌دهد و آن چه در برخورد با ایشان

تنها و تنها هستی بود و هستی از «نیستی» سزایی نداشت، پس نیستی را هستی بخشید. اما در ابتدا از هستی تنها «نعمه» بود، و نعمه سودای زیستن داشت، پس به خود «میل» کرد و «احساس» را آفرید. احساس خود را فریاد کرد، پس «سادگی» و «غی» را برنمود، و خندید و گریست. آن گاه «در خود» نگریست و اندکی تأمل نمود، پس ابتدا «سکوت» و سپس «معنا» را آفرید و آن گاه آنها «آندیشه» را پدید آوردند.

آندیشه در خود لغزشی نمود تا «تردید» را خلق کرد، پس با آغاز تردید بود که هستی، خود را با چستی کتونی باز نمود. هنگامی که نوبت به خلقت «انسان» رسید، در او نگریست، پس «افسوس» و «آن گاه» «حسرت» آفریده شد. آن گاه «در انسان» بود این بار «یا انسان» «شد» و انسان گفت آری، پس «اطاعت» را خلق کرد و گفت نه، پس «عصیان» را آفرید.

در روز هشتم، هستی در روز نخست با «نقص» آغاز می‌شود، در حالی که در کتب مقدس، هستی از «کلمه» آفریده می‌شود؛ در ابتدا هیچ نبود، تنها کلمه بود و کلمه خدا بود... آن گاه سایر مخلوقات از او پدید می‌آیند. «کلمه» در این متون به معنای امروزی آن نیست و اگر بخواهیم واژه‌های معادل کتونی او بیابیم، باید «معنا» را برگزینیم. منظور آن است که آن یگانگی‌ای که بود، نه واقعیت بود، نه حقیقت بود، نه رؤیا بود، نه تفهم بود، نه معجزه بود و... چرا که تنها فصل مشترک چنین تعابیری چیزی نیست، به جز برگرفتن معنای متفاوت، از این روی تنها می‌توان گفت که «معنا» بود، اما چنین واژه‌ای، هنوز بار منطقی آن بر بار احساسی‌اش می‌چربند؛ روز هشتم با جایگزینی نعمه به جای آن، به طرز بی نظیری بار عاطفی آن هستی ابتدایی را توصیف می‌کند و از این روی آن را کامل می‌نماید امری که حتی در مخلوق بسیاری از فلاسفه نیز نگذرد!



کله پوک و منگول، او زمان ماشين سواری، باد را بر بدنش لمس می کند، و هر آن چه را که با هری انجام می دهند، توصیف می کند: می خندید، تفریح می کنیم و... او چیزی را برای پنهان ساختن ندارد، و به همین سبب است که در روز هشتم، داستان خلقت از زبان او جاری می شود. تنها کسی خواهد توانست راوی داستان آفرینش باشد که هر آن چه را که گذشته است و احساس شده، به ذهن رسیده و انجام شده است، بدون پنهان سازی بروز داده و بیان کند. روز هشتم به دقت نشان می دهد که انسان های عادی از چنین خصائصی بی بهره اند و دقیقاً نقطه تمایز زرز را آنها نیز در همین نکته است. به همین سبب تنها کسی همچون اوست که می تواند آن داستان را بی کم و کاست برای دیگران شرح دهد.

هری در ابتدا از این که زرز را دوست او بداند، ابا دارد. در منزلش، وقتی شخصی که برای مداوای زرز آمده است، به هری می گوید که مواظب دوست خود باشید، هری می گوید او دوست من نیست. در کفش فروشی نیز، همین جمله را به فروشنده می گوید. هری در کفش فروشی متوجه همان لیخندی می شود که آن را به دیگران تعلیم می داد. لیخندی که صادقانه نیست؛ چرا که اکنون او در همان جایگاهی قرار گرفته که دیگران قرار دارند. زرز هنگامی که به جایی می رسد که خانه مادرش بوده، تمام احساساتی را که با مادر و دیدنش داشته است، برایش نازل می شود. او با تمام هیجان به سمت در می رود و وقتی صاحبخانه در را باز می کند، با دیدن او به یاد می آورد که مادرش قبلاً مرده است، و بی درنگ احساس اندوه از دست دادن مادر نیز بر او مستولی می شود. هری از او می پرسد که او می دانسته که مادرش مرده است و زرز پاسخ می دهد، فراموش کرده است. زیرا اگر او، مرگ عادر را فراموش نمی کرد، می بایست تمام مدت اندوهگین باشد!

هنگامی که هری با راننده ای درگیر می شود، زرز می ترسد و با بیان جمله «اون دیوونه است»، آن را هویدا می سازد. هری که کارش به زد و خورد می کشد، در صدد است تا به اتومبیلش پناه ببرد، ولی زرز نسبت به کمک به او بی توجه است. چرا که با ورود هری و راننده، آن چه از نظر او ناپسند و ترسناک است، وارد دنیای او می شود. او در دنیای خود ساختنش، اجازه ورود به چیزهای ناپسند را نمی دهد و حتی آنها را نمی بیند! به همین سبب است هنگامی که راننده، هری را می زند، او چشم هایش را بر روی آن می بندد. همراهی رادیو با پخش موسیقی مورد علاقه اش، تأکیدی بر قرار گرفتن زرز در همان دنیای خوب و به دور از چیزهای ناپسند دارد.

هری که از رفتار زرز محصلانی است، چمدان و آدرسی را که زرز در صدد است تا بدان جا برود، در دستش قرار داده و او را میانه راه پیاده می کند. زرز، بهمت زده همان گونه که هری او را پیاده کرده می ایستد، چرا که به نظر

انجام می دهد، تظاهری بیش نیست. هنگامی که هری برای آرامش بخشیدن به جولی او را لمس می کند، جولی می گوید: «به من دست نزن، وقتی به من دست می زنی می سوزم!» مشغله کاری او بنا بر هر دلیلی که باشد، از نظر زن و فرزندانش توجهی برای کم توجهی او نسبت به آنها نمی شود. بدطوری که او کاملاً فراموش می کند که باید به دنبال فرزندانش به ایستگاه راه آهن برود.

از آن سوی، زرز آمدن مادر را انتظار می کشد و چون مدتی نشسته و از کسی که به دنبالش بیاید خبری نمی شود، چمدان خویش را برداشته و راه جاده را در پیش می گیرد. او با سگی همراه می شود که هری ناخواسته آن سگ را زیر می گیرد. رفتار هری همچون تمام کسانی است که در اولین برخورد با زرز، انعکاس می دهند و زرز به خوبی آن را می داند؛ به همین جهت به او می گوید که دیوانه نیست.

هری هنگامی که سگ او را در دهن می کند، زرز سوگواری به شیوه خود را به اجرا می گذارد. وقتی که در صدد برمی آید چیزی بخورد با تمام وجود هر آن چه را می پسندد، می خورد، حتی اگر مریض شود. او در درونش به هر آنچه میل می کند، آن را انجام داده، به زبان آورده، بروز داده و رفتار می کند. اگر گرسنه است، آن احساس را با تمام وجود گفته و در صورت لزوم فریاد می کند. اگر کراوات قشنگی مشاهده کند، آن را توصیف کرده و به دنبال چیزهای قشنگ می رود. او زنی را می بیند که احساس می کند او را دوست دارد، بنابراین تماماً آن را بیان می کند؛ با من ازدواج می کنی؟ وقتی از پاسخ زن مبنی بر ازدواج او آگاه می شود، ناراحتی خود را نیز عیان می سازد: «خیلی بد شد»؛ اگر نیاز به احساس نوازش مادر دارد، دستان مادر را بر سر خود گذاشته و با حرکت دادن آن، محتوای نوازش را تحقق می بخشد. زمانی که از چیزی مثل شکلات یا کفش خوشش می آید ولی نمی تواند او را بخرد، فریاد می زند و اگر از دست کسی ناراحت شود، آن را پنهان نمی سازد. البته همان جملاتی را به زبان می آورد که دیگران به او می گویند: دیوانه،



می‌رسد که او به چیزی می‌اندیشد. زمانی که هری را می‌بیند که با ماشینی برمی‌گردد، از شدت شوق تکرار می‌کند: «دوستت دارم». زیرا او پاسخ خود را دریافته است، انسانی هست که او را دوست داشته باشد، و هری به همین سبب برگشته است.

زرژ هنگامی که خواهرش را می‌بیند، ذوق‌زده می‌شود. او به گونه‌ای خیز برمی‌دارد که انگار تمامی وجودش هدیه شده است، ولی خواهرش از دیدن او نگران به نظر می‌رسد و با ورود آنها به خانه، تنها بچه‌ها هستند که از دیدن او شاد می‌شوند. زرژ که مایل است در آن‌جا بماند، اصرار می‌ورزد و به دنبال آن، باره‌ای از درگیری‌های عاطفی گذشته که هنگام زنده بودن مادرشان بین آنها پیش آمده است زبانه می‌کشد. هنگامی که خواهرش شروع به گریستن می‌کند، زرژ که تا لحظه‌ای پیش، همچون کودکی به خاطر خود گریه می‌کرد، به ناگاه همچون والدی مهربان، او را در آغوش کشیده و نوازش می‌دهد: «دوستت دارم خواهر کوچولو». اما عکس‌العمل هری نیز نسبت به گذشته متفاوت است. او که تا پیش از این، تنها نظارگر وقایعی بود که در اطرافش جریان داشت، همچون وقتی که زرژ در کفش فروشی فریاد می‌زد، اکنون یاد می‌گیرد تا خود را درگیر جریان‌هایی سازد که در دنیای پیرامونش رخ می‌دهند.

زرژ به هری یاد می‌دهد تا با خانه‌ها و ماشین‌ها خداحافظی کند، با بخشی از دنیایی که در گذر است و تنها با خداحافظی با آنهاست، که همچون خاطراتی فراموش خواهند شد. همان‌طور که زرژ با خداحافظی با خانه خواهرش، آن‌چه را که گذشته فراموش کرده، و از این روی شاد است. آنها به دریا می‌روند و جایی که تنها می‌شوند، نیاز به یافتن یکدیگر را احساس می‌کنند. هنگامی که در تاریکی به سوی یکدیگر می‌دوند و بسا همدیگر برخورد می‌کنند، به گونه‌ای درخور، حادثه آشنایی و دوستی‌ای را معرفی می‌کنند که تنها با حضور قانون نیاز به دوست (دوستی که خلاء موجود را برطرف سازد)، تحقق می‌یابد.

هری به او عینکی می‌دهد تا بر چشم‌هایش بگذارد. او از خانم خدمتکاری که برایشان غذا می‌آورد، خوشش می‌آید. به همین سبب هدیه‌ای را که برای خواهرش بافته بود به او می‌دهد، و تا هنگامی که عینک بر جشمان اوست، خدمتکار از او تشکر می‌کند، ولی هنگامی که زرژ عینک خود را بر می‌دارد، او وحشت‌زده شده و عقب عقب می‌رود. مگر زرژ چه کار و احتیاطی انجام داده است؟! آیا زرژ مخوف‌ترین چهره واقعیت را به او و ما نشان می‌دهد؟ او هنگامی که عینک بر چهره دارد، دنیای واقعی انسان‌ها و ملاک‌های زشت آن را نمی‌بیند، همان‌طور که خدمتکار نمی‌بیند، و وقتی عینک از چهره برمی‌دارد، برده از آنها می‌درد و حقایق و ملاک‌های منفور

پشت آنها را برای خدمتکار و خود عیان می‌سازد. از همین روی است که خدمتکار وحشت‌زده می‌شود، در حالی که زرژ با تمام وجود گریه کرده و فریاد می‌زند. چرا که آن اولین و آخرین مواجهه او با پلیدترین چهره واقعیت است؛ شخصی را که با تمام وجود، هدیه‌ای را به کسی ارزانی می‌دارد. به جرم آن که چشمش، جور دیگری است یا با واژه‌هایی نظیر «عقب‌افتاده» یا «منگول» برچسب زده می‌شود، باید نادیده گرفت؛ برای کسی که هدیه‌ای از دیگری می‌گیرد، چه فرقی می‌کند که چشم‌هایش یا سایر ویژگی‌های او چگونه است؟ مهم آن است که او اکنون در مواجهه با ما، آن‌قدر خرسند شده است که به نشانه آن، چیزی از خود را به ما هدیه می‌دهد! اما آیا هدیه ما به او، نادیده گرفتن وجود بخشنده‌اش با واژه «عقب‌افتاده» یا هر برچسب دیگری است؟! هدیه‌ای که خدمتکار متقابلاً به زرژ می‌دهد. و اگر ما نیز همچون زرژ آن هدایای رد و بدل شده را می‌دیدیم، همچون او فریاد کرده و غمگین می‌شدیم و اگر همچون خدمتکار، هدایایی را که به زرژ دادیم، مشاهده می‌کردیم، همچون او احساس حقارت می‌کردیم!

زرژ هدیه‌ای را که بافته بود از هم باز می‌کند، چرا که آن‌چه را که ساخته بود هیچ واقعیتی، استحقاقش را نداشت و آن هدیه نمی‌توانست تا به آن حد که واقعیت قرار داشت خود را تقلیل دهد!

هری کاملاً محترمانه از همسرش می‌خواهد تا او و فرزندانشان را ببیند، ولی همسرش مخالفت می‌کند. او اصرار می‌ورزد و تا منزلشان می‌آید، ولی با ممانعت مادر همسرش و سپس همسرش رو به رو می‌شود. هری هنگامی که به سوی منزل همسرش پیش می‌رود، به زرژ می‌گوید «همین جا بمان». و زرژ از حالتش متوجه احساس او می‌شود و با نگرانی از او می‌پرسد که کجا می‌رود. پس هری آن‌چه را که از زرژ آموخته است، عملی می‌سازد. او از زرژ یاد گرفته است که همواره نباید محترمانه برخورد کرد و زمانی است که ناگزیر به شکستن حرمت آن هستی! پس با عملی کردن آن‌چه از او فرا گرفته است، فرزندانش را می‌بیند، ولی برای جلب رضایت آنها هنوز باید درس دیگری را بیاموزد. زرژ زمانی که با درگیری آنها مواجه می‌شود، به آرامی و با نوازش، هری را آرام می‌سازد و باز به خوبی می‌داند که

کجا و چگونه باید چنان آرامشی را ارزانی داشت. هری در آغوش زرز با تمام وجود گریه می‌کند و با این تجربه، معنای اشک‌های او را درمی‌یابد.

پس هری مصمم می‌شود که دنیا را از زاویه دید زرز ببیند. شاید چون موارد گذشته، تجربه و نگاه زرز از او عمیق‌تر بوده و سهیم‌تر از آن، راه‌گشا باشد. پس زرز با باز نمودن در شهر بازی‌ای که بسر روپین بسته بود، در بودیسه‌ای را که بر روی زرز بسته بود، به روپین می‌آید می‌کند. عنوان «بارادیس» بر روی شهر بازی، استعاره‌ای است که به دقت تعبیه شده تا معنای آن را که بهشت است، و در حقیقت دنیایی است که زرز و امسال آن فتح کرده‌اند، ولی دیگران به روی خود بسته‌اند، معرفی نماید. آنها ناب‌سور می‌شوند، بازی و تفریح می‌کنند، هر سه مثل کودکان و همه‌چیز آنها نیز از آن لذت می‌برند. زرز به هری می‌آموزد که چگونه با هر چیزی در دنیای پیرامونش ارتباط برقرار کرده و آنها را لمس کنند. آنها جستجوی خود را می‌یابند و بدون کلام تنها با لمس کردن و تکمیل دادن سر درخت، درخت می‌شوند. زمانی که وقت رفتن فرا می‌رسد، زرز می‌خواهد که یک دقیقه دیگر بمانند و هری با موافقت، معنای لذت بردن از هر دقیقه زندگی را در می‌یابد. یک دقیقه‌ای که تنها سال اوست! هنگام شب، زرز دنیایی را می‌بیند که درش به روی واقعیت بسته است. چرا که آن بسیاری از کاسترهایش را تکمیل می‌کند. دنیایی که در آن موش به خوانندگی مورد تالافش مورس تبدیل می‌شود. همه چیز حتی اشیاء اطراف او دارای جانی است که با موسیقی می‌رقصند. مادری را که مرده است به کمک آن دنیا می‌توان زنده یافت و با او حرف زد و حتی در آغوشش کشید. در دنیای زرز هر آن چه خواسته شود، تحقق خواهد یافت، همچون همان پرتغالی که مادرش روی سبز می‌گذارد و وقتی زرز در درونش آن را می‌خواهد، در آن واحد در دستانش قرار می‌گیرد. او احساس می‌کند که سبکبال در هوا پرواز می‌کند و آن با جمله مادرش که از آسمان آمده است، تکمیل می‌شود. «تم یا کفرین موجود روی زمینی هستی.»

او توسط هری به آسایشگاهی که محل اقامت زرز است، برده می‌شود و

زرز از این‌که باید دوستش را ترک کند، فکرمین است. زمانی که هری از ماشین پیاده می‌شود، با جمعی از دوستان زرز رو به رو می‌شود، که با آنها ابراز همدردی کرده و احساسات سرشار خود را نشان می‌کنند. اما هری که ظرفیت آن همه ابراز احساسات را ندارد، از آنها قناری می‌کند. برای او هنوز زود است که معنای آن دوستی‌ها و این احساسات سرشار را دریابد.

هری به یاد زرز می‌افتد؛ هنگامی که برای اولین بار او را به منزل خود آورده بود و او به روی استخر راه می‌رفت و او آن خاطره را تجدید می‌کند. در محل کار، کفش دوزکی می‌بیند و از دیدن آن هیجان زده می‌شود؛ هدیه دیگری که از زرز به یادگار مانده است.

زرز که روز تولد آیس، فرزند هری، را به خوبی در خود حک کرده است، چون زمانش فرا می‌رسد، تمامی دوستانش را از آسایشگاه برداشته تا با شادی کردن خود، هم او را مسرور سازند و هم دوست خود، تاتالی را نیز از منزلش برداشته و در شادی خود شریک سازند. دوستان زرز اصلاً فرزند هری را نمی‌شناسند و هرگز او را ندیده‌اند. ولی آن اصلاً مهم نیست. آن چه اهمیت دارد، شاد کردن کسی است که همچون خودشان، دوست هری است و از آن کار، زرز و خودشان نیز مسرور می‌شوند. آیا دلیلی عمیق‌تر از آن برای شاد زیستن می‌شناسید؟! آنها برای آن که دیگران ماشینی را در اختیارشان قرار دهند تا ضمن برداشتن تاتالی به جشنی بروند که خودشان برای هری و فرزندان راه بیندازند، جملاتی را بیان می‌کنند که در آنها به کلمات از واژه‌های «لطفاً» و «با احترام» استفاده می‌کنند. زیرا دیداند که برخلاف آنها که احساسات و عواطف حقیقی خود را بروز می‌دهند، دیگران تنها با به زبان آوردنشان قادر به درک آن احساسات و حالات درونی هستند؛ نقیصه‌ای که هرگز در دنیای آنها دیده نمی‌شود.

آنها شادی را با خود به مکانی که هری در آن کار می‌کنند، می‌آورند و همچون موجی، دنیایی را که این گونه خود ساخته‌اند، آفریده و هر آن کس را که حایل باشد در آن شریک می‌کنند. هنگامی که زرز، هری را در محل کارش با عنوان «دوست من هری» صدا می‌زند، این بار هری با افتخار از داشتن دوستی چون او، که دنیایی را به او هدیه داده است، می‌گوید: «دوست من زرز»

آنها به همان بهشتی می‌روند که دنیای همبستگی آنهاست و در آن جا به شادی کردن و شاد ساختن می‌پردازند که نقطه اوجش را تنها می‌توان در دنیای آنها یافت. آنها در چنین دنیایی، لباس‌های مخولان را پوشیده و به خوش گذرانی پرداخته و کمال لذت را از آن می‌برند. همان‌طور که دوست زرز به او می‌گوید: «آن خیلی از واقعیت زیباتر است!»

هری با شگفتی‌باری‌ای که به کمک زرز راه می‌اندازد، فرزندانش را





که عکس فرزندان هری را از کیف در آورده و در دستان او بگذارد، و فیلم یا چنین استعاره‌ای نشان می‌دهد که ژرژ و آموزش‌های او به هری، در تجارب زندگی بوده است که فرزندان هری را به او باز می‌گرداند. او حتی به آن هم اکتفا نکرده و وقتی مطمئن می‌شود که هری به آغوش خانواده‌اش برگشته است، لبخند رضایتی سر داده و همچون کسی که وظیفه‌اش را انجام داده است، به دنبال راهی می‌رود که قبلاً تصمیمش را گرفته است! ژرژ شکلات مورد علاقه‌اش را که شبیه قلب است، خریداری کرده و می‌خورد، در حالی که به آهنگ مورد علاقه‌اش گوش می‌کند، به آسمان و ابرهایی نگاه می‌کند که اکنون معانی جدیدی از هستی را در خود نقش بسته‌اند، آن‌گاه با خنده‌هایی که از تمام وجودش برمی‌خیزد و حکایت از بریدن کامل از دنیای واقعی و پیوستنش به مادر و دنیای خیالی‌اش دارد، خود را از بالای ساختمانی یوتاپ می‌کند که تصاویر به هیچ‌وجه حکایت از سقوط او ندارند، زیرا هم ژرژ می‌خندد و هم حالت پرواز را به خود می‌گیرد و حقیقتاً نیز او با چنین برشی به دنیای دیگر پرواز می‌کند!

هری داستان آفرینش را برای فرزندان خود بازگو می‌کند، زیرا هری نیز اکنون از ژرژ فیرا گرفته است، که هیچ چیز را کتمان نکرده و نادیده نگیرد؛ داستانی که اکنون با آن چه ژرژ انجام داده چیزی بر او افزوده شده است، در ابتدا آنها نغمه بود و... «در روز هفتم که ابرها را آفرید، دید که تمام تاریخ در آن نقش بسته است، بعد از خود برسید، آیا چیزی که نیستند؟ پس در روز هشتم ژرژ را آفرید، ژرژ زیباترین مخلوق خداوند بود؛ پس بر آیات این جملات افزوده شدند:

او پس از آن که به تمام مخلوقات نگاهی نیکو انداخت، دریافت که چیزی کم است، مخلوقات به واقعیت بدل گشته و از آن روی تا به همان حد، تقلیل یافته بودند! آن‌گاه او پس از "سکوت" و "تأمل" "پرديسه تخيل" را به مخلوقات ارزانی داشت و آن را "تقدیس" نمود تا در آن به هر چه میل کنند، همان شود. ■

خوشحال می‌سازد، در این تجربه برای صحبت کردن، نه نیازی به زبان آوردنش هست، نه اجتماعی به معمولاته انعکاس دادن احساسات و نه نیازی برای به نمایش گذاشتن هر نقش و بازی دیگر. این بار هری بود، آن که به کودکان خود نزدیک شد و درصدد برآمد تا ابراز علاقه خود را به کودکان نشان دهد. ژرژ و هری بدون آن که کلماتی به بیجه‌ها بگویند، آنها را شاد می‌سازند؛ چرا که اکنون هدفی به جز شاد ساختن آنها ندارند، و همسر و فرزندان هری نیز بدون آن که نیازی به اصرار باشد - خود - نیت پدر را در شاد ساختنشان در می‌یابند، اما هری نیز چیزی در خود داشت که با وجود تمامی اشتباهاتش، استحقاق آن را داشت که به چنان حقایقی دست یابد و چنان بهشتی رایج جنگ آورد، او از آن چه واقعیت داشت، راضی نبود و جسم‌هایش را به رویشان نرسته بود و حقیقتاً در جست‌وجوی آن بود، تا آن‌جا که می‌بودش را احساس می‌کرد، به جنگ آورده و جانشین واقعیت سازد و این تمایز هری با سایرین بود؛ تمایز بین آن که می‌رسد و آن که نمی‌رسد. آنها پس از آن که حسابی تفریح کرده و لذت می‌برند، توسط مأموران والدین از ادامه آن منع می‌شوند، اتفاقی که به کرات در دنیای کودکان تحقق می‌یابد، وقتی والدین ناتالی، یکی از دوستان ژرژ برای بردنش می‌آید، به او می‌گوید دیگر تمام شد، از نظر او یعنی، دوران سخت لحظات قبل تمام شد، در حالی که برای ژرژ و دوستش بهترین لحظات زندگی است که به پایان رسیده است! موازی با آن، ناتالی نیز با پیوستن به والدین، از او جدا می‌شود که برای ژرژ بسیار دشوار است.

ژرژ در خواب همه چیز و همه کس را خوب می‌بیند، حتی آنهایی را که به او بدی کرده‌اند، نشان دادن افراد به گونه‌ای که همگی آواز مورد علاقه ژرژ را می‌خوانند، حکایت از آن دارد که ژرژ برای همه چیز و همه کس، همان چیزی را می‌بیند که برای خود می‌پسندد، ژرژ دوباره مادرش را در خواب می‌بیند، مادر به ژرژ می‌گوید که او بزرگ شده است، و ژرژ به خوبی پاسخ می‌دهد که نمی‌خواهد بزرگ شود، چرا که تاکنون نشان داده که دنیای کودکان تا چه حد زیباتر از دنیای واقعی بزرگترهاست، نزدیکی دنیای کودکان به دنیایی که ژرژ به آن تعلق دارد، از جمله معانی برخاسته از روز هشتم است، ژرژ به مادرش می‌گوید که این‌جا برای او خوب نیست، ژرژ نمی‌گوید که این‌جا بد است، بلکه تنها می‌گوید که برای او خوب نیست، مادر به ژرژ می‌فهماند که او نمی‌تواند نود او بیاید، ولی ژرژ به مادر نشان می‌دهد که راه آن را نیز می‌آفریند!

ژرژ، هری را نوازش می‌کند که حکایت از وداع یا او دارد. کیف هری را برمی‌دارد، ولی حتی آن هنگام نیز که کسی نمی‌تواند به جز خودش و کاری که در صدد است انجام دهد، به کس دیگری ببیند، ژرژ فراموش نمی‌کند